

داست سیمین و اخیستا
و صفت خود رشت بیش از هنی
حشمه خبر شد زده است
شیشه دید پر مکش کرد و از
سجده کنان پیش خدا و مذخر
سکمه نزبر در حرم نوزاد نمود
تا درود پلیز برداشت سمعند
گشت پیاده چوگل از دشت باز
گشت زمین پر شمن و مایشمن
واشت بر آینه زیر کنان سکله
و دست بگل نهند و و لفظش ورد و
وزیره برماه گهر می فرشاند
خون خج و از ویده روشن مرید
گاهه سر شم و سینه زد و گاهه ای
جنیش خونه را محل تازه کرد
و درست نایاب آش اشاره شد گرفت
کرد و بر از دلو نوی نایسته اوش
آنکه در بر سر زر انوش نمود
نهایته زانوی خود و خی خیش
نمایند سلطانه لولوی خود
میل پرسند و مکنگرد

امتحانی کرد و بعدها رضی خواه
بود و مکرر شد و خدمت گیری
خدمت چارچهار محل عرض باشد
کرد من و ارجمندان سید
کشت سخن باز زده را سر از غث
درخت را بجهه در آمد گشود
جمع سخن چند زمان شاد و میخانی
نماید و خوش بجهه زر خلاص
دوست نور و آن دوست شد و شفیع
خانه آن ملک زیر گونه چیز
بار عماری عجیب گنج و گیر
بنیش خور شد شود و سوی علیه
جمع محترم شود در وی خفت
وزد و شرف خفت شرف شفیع
سکه حوزه شد ز عماری خان
ماز لشتن شد سوی خانه راه
کتاب و لافزو و بذریابی ملک
شد عجیب را قیال خدا و خدا شد
ساختم شد رسیم مراعات را
ساختم برگ عنوانی کران
گونه زد و افت زیر شد

در مرح آن دیده بمحی عیاد شاه
عادر حن ای امی ا و بروزی
تازه شاه بر آنسو بمنی فت
خده شاهانه که با خوشی و
هدیه چوار زده بکران بر در
مرد خرد مند سندیده جوش
شاه بگران مرد تو شادی فلایی
داود بغار پر محج قبا هامی ص
یافته خنده که از ذر و عل
دواه بشیرزاده کبو مرث نیز
پیل بسی زیر عمار می زرده
وندر و خانه فت که فرداد
نسل بعدین سعی و پیش خشت
دو طرف سخت په طرف شود
شست هفر حوق پار خان
خرم و خوش عالمی خود فرزند شاه
حال نمودند بدار ایمی ملک
کار که اقبال خداوند خود
و عده بضر و است ملاعات
شاه بضر و بضرمان بگان
از حق خدمتی و باد کار

چشیده خود را شدید و ماند کرد
که در آن حجمیه و سرمه ای نداز
و شنگی دید و در و خندست
تحت دم جمیشید مسافت ندا
سوی فرو دست برآورد گرد
لضیح علم را رقم قصخ داد
برای این شاهزاده سای
گرچه که پنهانش فخر نیک بود
زودترین سرخا مدد حورف
آمد و همچشمی از شاهزاده
نمی تظر و میدان آن احمد نمی
حمله شریعه بسیکر و هرگز
چشم خود را خواست زود را گذشت
که در طلب شنگی گرد و دن
رسد راه طویی محل گرد و صحن

شستی به سوی کران کاره کرد
خوبی که کن داشت و شایعه از
شاه دران ناچه کامل داشت
از جمیع وزرای است نظر رجایت
شده از برداشت عوچن کوچ کرد
پیشتر شد قدر میان سواد
و در سر ارده سماره های
در محلی کتاب روشن نگ بود
ماگکه عجزه آن شاه شرق
ماجو ران سوی خود را جای خود
کرده سر ارده متعال ملین
شاه عمه روز تراجمی که خواست
روز جو آخر شد و گر ماگکه داشت
ماجو شرقه برا منک آب
پیش کشیده بود هستی سگون

سرفت شستی و در مایان شستی
لوجه در مایی که رفته نمیگراین میران

خانه گزند و مکر و حسان
خانه روان خانگی پیش بستم
بهره اوساکن و او در نظر
آنکه در باش شده از حباب

ساخته خود را
نادره حکم خدايی
ایل خوارا به بروزی
کار و شرکت کارگران

حامل حندین بجهه لگن عصمه
کشی خشم است که جنی نمیگویی
لکه مرد و داشت بده سال آت
لایفته در خانه ماهی فسرا رار
حکم بلای است با اب اندر و
عین حیر پرورد شده خشمها
کوت سر خواخته ابر و چکوشن
حشم بدراز ابر و می گذشت و
پرسا دست و مکانش وان
راست چو هری گذار اشد
تیر پرسش زندگان و عجیج
پس فتدش گردید که پس از خسته
پیشتر از باور و دوز و زیبا و
بارس من مسلسل و تخته سنبه
بهر وان زو شکر و زنجیر ساز
مازنی خشم تینکه میشی
میست درین پنج پنجه پنجه
بچو خوش اهل زاده و دهکده باز
طیخه بود لیک بخندین بز و
بز و دعش سیر زیاب و گز
سرخ نوح آمد و بروی

لکه بچه هندز ریان شش سیم
علیش ز عبود مایب امرون
ماه نوی کا صلو می نسال خوا
ماه رسن پتھر خود لو استوار
گشته کسر پلاش ز لون
صورت آن خخت کشد و نهاد
لکیک جزین غرق ندان کنون
ایر موسی داده بھر خشمہ نور
بمحجو کمان پر خشم و تراز میان
در آه خوا پر به درار اشدان
او بر سر فلک اما وح
پس در و گرچه که بین افکند
جیشتر از منع پرودر کش و
رفته و متسل می بل و چند
پسته بمحجو سعدل و راز
کیک دن خشم که بینش میش
بر مرداز جامی تجنبید نی
بمحجو کلنجان بهو اسر فراز
منع که آن از پر خوب من بر و
سی طرفش ره شتاب دیگر
سوزنک طوفان سکمش و رشتاب

دوده دان مدنیه دان
بر ایمان و زن و زنی
بر عزیز بر فخر و بزری
دانش ب الفاظ و درستی
بلطفه های خود را درست
کن کن ام ام ام ام
کرد و این ام ام ام ام
اد دن و دن و دن و دن
فلا دن دن دن دن

سی و نهم

بِهِ مَنْ يَرِيدُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بوزیر شهروز احمد

لهم إلهي
لهم إلهي

لَهُنَّ أَنْجَانٍ
كَمَا هُنَّ مُنْجَانٌ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فَلَمْ يَرْجِعُوا

شیخ

گرچه بعد بیانگز روزش و کنم
و میزه شب و روز بسی هر چشم و خواست

تحنه پی حرف کرد و بیش
تحنه شد من هم معلم دست
دست خود را فراز افکنه

سید محمد جو امروز کشان میر بست
لطف خود پر نخ در بامزه و دل

لی و ده دل و دست خد و نه خوب
نمای عالم بجهت شدن سکونت خود
مشهود طلاق و زیارت شریعت

مکب بحری ز خفرگ شنیده جو
بلند رو از آب سورش نخوب

در راه بسیک خست
جوشی که مکریت تروآمدار
در راه لاین ماند شد

خاک شنیده عسرا آورد
آب آگر دستورش

بایسندک خار تو ایش
مشجع گران بافت سلکت رهوف
گرچه مصالحه کن از شب

مکالمہ میں پڑھے
طرفہ ذخیرت مزوداراً و

آب نباشد گریش نباشد
رفته بپرسوند آن بخوبید

یاد را ب ارمونش کو پس
طرفة که صد خوبی بیکبار است
آن دست آرزو باز افگیند

سیم فراوان و نیایدست
آب از آن بطریه بفرماد و شور

بهرج در پایزده صد و هشتاد
آردہ از بھر کا فرمائیں
مشہد خارا زد و در تراش

کرچه که حد نزه بود شریعت
گاهه نیش گیرد و گاهی گزار
که در آن تو از شد

بی بی
تیکی و مده ساز آورده
پنج زگر دات نگرد و سرمه

از سکان را شدند و
هر خانگی کشت میگردید و
همه نیز از مارکش این بخت

کا و می و اس پ برو بار او

دسته داران خانه خوشست
آرپ شد از بجز و آن بخشنده بود
موج سوزی طلایه می پرود
نصره ملاح که می شد با وجود
سلسله موج زدامی که باشد
آب از آن خلخله زاندازه شد
باکه بخوبید ز من بخود گفت
کشتنی بونده که جون تر بود
وز خلخله پنهان کشتن ناتران
عکس رسن ناگه فرو شد با
کشتنی شه سیر تراز برگشت
راست که شه بزرگ باشد
خواست که از سوزدی بقرار
سر برخی خواست هن آمدش
بود بین سهی هرچنان
چون که در آن شفط خودش
پیش شد از دیده شاره گفت
نشنید و در بانهم آورده می
کند گراورده - آخ خشنگ
چون کل عجیب که جهد از خبر
جان بد و تن تو و می اخراجت

وزیر پل حجیفین نمایه داد پایان پیشست
کرد و هر زیرخانه معلم خود را خود
پس بگیرد پس از آن کرد پیش
بر تن خود مقرر نهاده همی کرد و موج
ماهی از این و امن خلاصی شافت
گردیدن گشت بگرداب خوش
آب روایان شنیده کل شد بگردید
بود چنان که زمین سرمه رو
واشت بسی زخمه نبرگشتوان
بست پهلوانی نهاد کار طناب
وزر و حاشیه زور باشد شت
کو نهاد خود را در زمین دید
در جهد از شنیدن گردید و کندار
گردیدن خواست همی کرد
ساخته بر جای ای ای ای ای ای
شنه تر شد خوازند عرض وید
شنه پرید و بکار رسانید چون
ترشیده و از وید همی کار نهاد
سر و ملاد نهاد زمانی خود را
نهاده شد آن از زمین و این از ان
حصار داشت تن خود را کی شد و در

نیہاں اس طبقہ میں کوئی نہیں تھیں اور بھائیوں کے ساتھ میں اس طبقہ میں کوئی نہیں تھا۔

قد دو فرقد که پیغم باز خود را
چون بجفت کرد و طبقهای خود
از پس پیری که خوبیش آمدند
گفت پسر ما در هنک سرمه
گفت پدر نام پسر ارجمند خطا
باز پسر کرد و مکو شمش طلاق
ماز مر گفت که این هن پسر
ماز پسر گفت که بالا خرام
ماز مر گفت که این جاست
ماز پسر گفت که بر شویخت
ماز پسر گفت که امی تاحدار
و پرمانند خود درین گفتن گو
جن در از جا شف خود را
گفت که میل زر و پر در دست ق
آنکه درست خودت ای یکجنت
آنکه فیض خودت خوشی پرس
که حده تو خواج بخودی میگی
ماز پسر ای خسته چشمی مراد
خود بحال آمد و بر لک خود را
داشت درین پر خیلی نهان
کامی قدم مان دره احلاص

کار و دور و بجهه کیم رو سکون
فاسخه سخواه براش پیش دارد
همد گر از صدر به عیش آمدند
جایی تو من نبده فرمان پذیر
هم تو این مائید دولت نست
کایی صد ازین فسرا حمزه در متا
کن ز پسر افسر بر مادر مادر
کن تو بخوبایه تخت تو نامه
کن تو شخود بسکه نامه در
کمن محل از زبر تو آرانش
شخت ترابه که تو می خشتیار
پایی کسی میشند شد مایه جو
شرط اوست وزیر اندازه من
منشی میم که کنون خاصیت
وست بگیرم منشی هم شخت
من تربه میم تا منشی دستگیر
کافر طلب بسر خوشتن
دست گرفت و سیر شفشاوند
ما اندازان کا عجیب هر گز است
اگهستی داد بکار الحسان
چه که نباشد درین کارست

سُن پدر مم صاحب سخت بگلاده
هر که ازین پایه و آلا بر داده
بودستاده نهضتی همچنانی
رجه پدر بپسر خشتش داشت شد
پس از چلغان شرط و فامی نهاد
دولتیان هر طرفی صیغه
مل وزیر حیدر که در اینستند
تو ره لعلی که بهر گوئته بود
را دنلوی بزرگی خود را سیم
جون پدر اقبال پسر تازه کرد
سخت که امر نزدیک است نقد
سکر خدار اکه رسیدم کام
من بخط از کام خود سارگشت
رفت بدشته مخصوصه اند
بر دطلب شته در باشان
سیل وان شد ز محظ شر آ
خوطه خواراند ز سر برگشت
اویش بکرواب فرع در فتاو
صل شد از هر شهدن و ن
پنک ز گیسوی سیمه و امها
عقل گردید بعد حمام پرید

ننده برین گونه شدم میش شاه
نشست خدست هم از خجا برو
خوش شترست تا و سای
کشید فرو داده پیشتر فوید
خواهش صدر می بسترا می بزو
کرد طبعهای جواهر بخت
بردو سر افزایی خیل خشنید
رومی نمی بین بزر حمله کوشید بود
حامله شد خاک روز شست
زادن شرف آفاق پرآوازه کرد
روز و گر طلوه طلکی دیگر
کام دل خوبیش مددم تمام
فرق پسر بوسه زد و باز نشد
باز پسر بحر بزی منشاد
بکشی زردا و ایزیر کهشان
مالک آمد بهمه را امیر نشاد آب
کشت که خر شاه همان درست
دوا و بجهه رخت او ب آسا و
او بجهه ازهان قصر شاید زرون
کلهه و ایلخند شاهی نیافت
عقل غضیلت نایاب شدید

از سبکهای مدرنها و مدرنهاست که از این ایجاد شده‌اند و این دو مدرنها از این نظر متفاوتند. اگر نظر کنید که این دو مدرنها از این نظر متفاوتند، آن‌ها را می‌توانند با هم می‌دانند. اگر نظر کنید که این دو مدرنها از این نظر متفاوتند، آن‌ها را می‌توانند با هم می‌دانند.

با و سرور از جهانی چه عقل است تا ابدش عقل فرامی داشت عاقلی خبرش و شا طهمان و رسرو با قدر چون عقل نمایی	عاقل و ولت که می باشد با ود که از عقل باید حراج حکمی عقل فرامی جهان این عقل از تاریخ نمایی	نمی باشد که فرمای باید افغان خود را آهان را در زمان فلک از
---	---	--

٦٧

خورم ای خنده که مشکل می باشد
و هر روزی همچنان دخواه خبرش
من چون بیش که نرسید فراز شنید
لذت پدر من در حاره باز کرد
هر روز و مرد کشیده عمارت خود
ای همچنان تا مخفی ماسح که و پر عذر
لذت و صلوات از مرگ آن خو
فت کل شناسید که این نوع آی
سر و ایار و گرمی سعد و سلیمان

**ذکر در اسپ فرستادن سلطان به پدره
تم بدان کوئه که در ماغر وزد را ذخیر**

نعلمہ افگانی گنجینہ زیارتی	شدن کرہ لئے جو حکم نہ خواہی
رفت بیدان افغانی شہر	پروردہ صلح اور پختہ خاک جسٹ
هم شہ و هم شہ سوزی عام	تادہ فلکہ در کس جو جنم تھا
در دل از یارانہ آب خوش	حست سکان چکا کہ بیکی
خوشی در اطراف چمان مادو مر	رفت امراء خور و آور دہ و د

بیکمین مردانه باریان شست مرکز خانگی کردیه باشد

و صاف اسپان که ز سرعت چیزی را حمل
نمی خواهد و نه داشت حکم طلاق

تیرستکانی بجهه تانه سی نرا د
لر و سرق تجهه گردان دراز
بیز تک و کوش حوسکان پیمید
سرخ پر افراحته برای هج محضر
از نیز آزاد استه با تله بفرق
در چهه بی دست می خشند
مازکنیان بر صفت نازشی
کیک خامنده صحنه ای
ستک شان کرم حاشی
کوه گران لیک گران نهاد
لک دران کوه شان با مدیر
اندک شان کان زده هصره
داشتن گرم روان تمحیر
سرعت شان از تک شان نیز
وزده جولان لغایک ایشان
بی سهم شان کوه مداند حمید
پا نهاد و بزمین پسح جایی
گرده هوا درته ایشان نهاد

الله رب العالمين

باد صبا از پی میگشت دست
گاه سک جست و گنبد
خرگه برد که را کرد خسرو
کرده ناگنسد ز من اینست
از کرده خاک را درود کرد
کرده بصحب من آشام دست
وزره شان فت بصحب اخی
هم که گل بازده صبا را حای
گر خود بند بهرم پی شان
وز رسکی دیده درون فرشته
باد محسنه شد و بر روی خال
و هم صور شده اندر تخته
ماه سک بپرسد و فعل زده
باد بسی کرد سواره داد
ست همی کرد کن زاره
آنستی از دو و سک ساخته
هم زدن خوبی هم اور داد
آب ببرد از خلک آگون
گندای شده بر روی ب
وزدم شان کس و سوسن
باد صبا را بجل استجته

آب روی ری صحراءست
گبلکه شست ز مین شکنه
از لکه که کن پی فشرد
چون شمشیر شان ز نه گفت
گاه روشن ای سر گفتی نور
کاشتم کن طبع آزاد گشت
باد گرفت ای سر کس ای ای
گرچه که زاده شده باندی
بر سر پی خود جای شان
مر سرید خواه رویان نه شده
پیکران اه نور وان پاک
صورت شان از روشن قلپده
گشت جو سواره ساز ای
زان ره یافته در برج باد
چون شکست ای سریدان شاه
بنکل شیان ایان سر افراخه
آتش سوزان که زیاب جو
شتری خلکل مخط از گوین
گندی شان کرده خلک اخرب
سوشیان خوش فرش گزین
چال گزینک ز اسحقتنه

سین هنر واده صبارا همچو
گر خدا حس ده و نی که نبا
بهر مکس کرد و مکس ران خود
حافت بلغه دمکس اندوز من
برق علک سرعت و ابریش خطا
که شده این املو فندان ملند
خاکه لفاس تکش افی ندا و
با و صبارا که تو از مردشت
باور باید قلم از دست من
ساخته خرسن مرد که کشان
سکندر لند سکان سیش شاه
عمره نکو محکم که در شاه وار
چیر کی از صد و دیگر گفت
عافت از گوهر شان عمره یه
پنجه از صد و پانصد سکان
عذر قد مزادران و می خواه
جان سخاب بش برو باز همان
خدستی خان سخنست سر و
گرد بخراون و فرمائش زیو
و پدر زد و اراثتی خود آن اداری
بهر صمکی رو و هزار شش هزار

ست قله از خط مشکل خوب
بشه شان جمع پن ز قیمت فرازی
شندگان دشت خور کام سه هم
میک چه راند ز مک کز سرین
بر شن شان از نیک و برق نایاب
در نیک شان کلاه کشا ذهن رند
بلو شان از سیاهن و سواد
مورت شان خلا نه زمان غشت
نیک شان گز خوش سه هم سحن
سوزن پی آخرا آن مهوشان
کار کار ار عمل نا بجا ه
بسنه بر پیشیم گز هرمه دار
ناه چود در هرمه شان حده ده
مرچه بمهه هرمه شان حده ده
مردگزین اون عمه گرد و دنگان
داود بدانم که بر دنزو شاه
د عده هم روز فراز هم رسان
رفت پنجه نمده و آن چه برو
خواهش عذر می که بنهای تنه
ساحب دولت چود افزا و دی
نکه همی که عبارش نمود

کنند و از آنها می‌توانند چنانچه فکر کنند که اگر نیز بله‌گفتن را می‌دانند، آن‌ها را می‌توانند
آنچه از آنها می‌دانند و آنچه از آنها نمی‌دانند را می‌دانند. این اتفاق در اینجا می‌شود که
آنچه از آنها می‌دانند و آنچه از آنها نمی‌دانند را می‌دانند.

نمیستی و در عده حالم غریب
اعل که خورشید نماید چو از
طرف اطراف نمی بخورد و بس
جلوه کند بخر سماه نام
کف خود و گله خود میافت
نکته شنیده بس شنید باز
زینت و فرش قیمت زرفشان
با کشیده نموده بکار آمدند
پایی سایه سرا و ناما سماه
کلیسا را آب گهرش داشتند
برده در هازه گهر مانسته
کله مالازز مرد شیوه
در ته آن خاک ز من نقره گر
صورت خود دیدند گویی بری
بین که هزار شحده بمنودار شمار
آنقدر دیدمنودار بسخت
با همه تصویر خود شر نظر
برادر و صورت خود را نام
داوز روکرد نواشند
با و بخون زنگ صفار پوش
ابوالحجج آن عینه او حبان

با او بده آرمه لیه اس محیب
کنخ لطفا قی سه از لعنات
از پی شه خند طرانف و کر
و عدد ه خان فت هنگام شام
مرد سخن شنج کزان ملک و
آمد و بکشاد ترازو می ران
شاه بفرمود بضریش کشان
هر چه در حمله بار آمدند
لضیب شد او زنگ شه از همچنان
ماج مرصع که برآ و چنسته
بو دست حق جبله نزر بامنسته
پرده و بو از زماموت بو و
در ش زمین بو و بدلان نزر
یه که در آمد بخان منظر بی
مک تند ز داشت تصور بزار
شاه در آنخانه در آمد تخت
خانه از وشد یه صورت پیش
خواست ساقی می ائمه خام
گشت سکندر که ز تجربه نهاد
با دل آئمه اسکندر بش
و ادم را بن غل پرخیاں

غزل

لعنایی که در فطر سبی می‌گذاشت
با خلف رتوانی شدی آن را توپ من
برگات تندیستی گذربی سوی من
ولمسار روایش همچویی من

و گرت نه آرامشده در حکومی من
بغدر حال گاشتسر هم حکومی من
لی خوش را توافق سرمهی من
نفسی ای وشیں بخوبی من

صفت آتش

لی قدر که نامطلع فخر

زداں

زسر کر شده کرو گذربی من
من آن آزر و قی قدم از فریاد
اگر افیست سخنها که بونهند دلها
مدولف طوق ای ای پاکی خشم
شکر خزانه شکر جونهی وسخون
تر خاک کم لی ای خوش بخت از تو
بگران عز خسک غصی می‌ست خودم
صفت آتش

لی قدر که نامطلع فخر

زداں

زخ مار است سر بر چهر
بافت فلک پرده گوی خوار
جروح بهزاده شمعی سوت
طاق سما کرد خراغ ای سکار
و هر شداز دو دمعنید دماغ
سرمه کو وا زدرو گرد و نیز
جروح که شد خدا او پنهه زای
و پدره ای خل سما بنتی درون
رججه ای شمشیر شد و نیز
جسیری شام سبو داگری

لعنایی که در فطر سبی می‌گذاشت
با خلف رتوانی شدی آن را توپ من
بغدر حال گاشتسر هم حکومی من
نفسی ای وشیں بخوبی من

لی خوش را توافق سرمهی من
نفسی ای وشیں بخوبی من

لی خوش را توافق سرمهی من

لعنایی که در فطر سبی می‌گذاشت
با خلف رتوانی شدی آن را توپ من
بغدر حال گاشتسر هم حکومی من
نفسی ای وشیں بخوبی من

لی خوش را توافق سرمهی من
نفسی ای وشیں بخوبی من

لی خوش را توافق سرمهی من

لَهُمْ لِيَسْرٌ وَلَكُمْ حُكْمُ الْأَيْمَانِ إِنَّمَا يَنْهَاكُمْ عَنِ الْمُحَنَّدِ
وَالْمُحَنَّدُ مَنْ أَعْنَبَنَّا إِنَّمَا يَنْهَاكُمْ عَنِ الْمُحَنَّدِ
وَالْمُحَنَّدُ مَنْ أَعْنَبَنَّا إِنَّمَا يَنْهَاكُمْ عَنِ الْمُحَنَّدِ

گا وز من ساخته مر جم سما
روی زمین شد ز علم سایه داد
کوس سحر همچو صد عی مداد
مرز طلا جل شده برستوان
پیچ طوف بانگ طلا جل نزد
بر سر یک حلقة نهاران نگین
ز روی چوز بخور برآورد و سر
پر و ه شب پر و ه ز بخور بود
بهر خود سان سحر داشتند
و در نه خواهانه می گشت کلم
نفعه ریزش به او افشد
منع سی کام سحاب زید
سنجو شر از سر آتش جهان
شانده پر زاغه بر عطاب
روشن ازین بفت سپر گرد
در آتش او وحیخ نیز بزوده داد
چشمی خور در نه در باشت
کشته روان در نه نزین ماه
خون شفعت شد و سرخ آنگه سماه
ز روی چهار زمک سیانی شان
روی زمین کرد و سماهی

گلاد خلک رنجه عجز را د
خلان خلک شد علم زرخوار
از هم شیگیر که هرسو فدا و
اد هم بنشسته بتدی و ن
گرمه هو اپر ز طلا حل مزو د
چرخ کلی حلقة انگشترین
خوان خلک پر ز مگهای
زبان همه زبور که از نور بود
خوشة چرخ از علف خانه خیز
بود زر و س سحاب اند رد م
مر شنید آنگ نو اگر شده
پشک از سکه سالار برید
کرکت س تاب لصوح جهان
چرخ کمان شکل هنر شهاب
هر شهاب از دل خشک شد
ائمش خور شد چو گرمی مزو د
روز زور مامی خلک شست د
ظرفه که خور شد خود شکاه
در شده آن حکیم روشن چاه
بله خور شد از شهاب
ظرفه که خور شد خور و در شد

بِرْبَرْنَ بِرْلِيُورِنْ بِرْلِيُورِنْ بِرْلِيُورِنْ بِرْلِيُورِنْ

لَهُمْ لِيَسْأَلُونَ إِنَّمَا يَرَوْنَ مَا يَعْمَلُونَ

مرد خورشید کند امیر سل
خورشید خوشود ناچه از نامه می ت
ظرفه که چون نارس خورشیدان
نامه پر اینه همی مشکل من عط
ظرفه که کم گشت چو آینه همی هم
و دسته خورشید رخوان بود
پر فه که چون فرص خوب باز خون
رساند خود را قدر خود بود

صفت سخن که چون برسش آید پرا من
وزیران حاک زندگانده ظلمت زمان

نمی بپرسیم کهی سر فراز
صح نه بل اختر عالم فروزه
زمجه سور و دی عجده روی پیچ
این نفس و اشته ناما مدارف
دل شد آمد ه عمر شیب به
ادره شخصی که زنور صفات
پانش که از سوز رسته میل
پون دل سوز اینسته سر در گفت
سد بکه صح جا نشست نبا م
رد حور ارض بسویش گذر
پیک سر او شده باز ربان

او زبان گردیده سرمه پود
نماین بزیدند سرمش را نهاد
و اده بپروانه سود می زن
و اده سرخوش گزیدش بزار
عاقبت ش سوختن آغاز کرد و

صفت نور حراجی که اگر برخواهد
بود دلش کو را در سرو خواهد

اَتْشَ اَوْرَدَلْ شِبَهْ دُانْ
مِنْشَ اَزْ كَرْمَ دِماغْيَ لِطَافَ
بَاْهَمَهْ كَسَ كَرْمَ سِرْخَرَ دِسَانْ
اوْرِشَبَ نَاسُوكْهَهْ بِهْ كَرْنَشَ
كَمْ شَدَهْ اوْرَدَلْ شَبَهْ اَهْ بَرَ
وِيدَهْ مَارِكَ جَهَانَهْ اَنْدَهْيَ
چَرَبَ تَرَوْجَهْتَ بَانَهْ تَسْمَعَ
صَدَ خَلَهْ اَزْ سَخَكَ خَرَوبَهْ فَهَنَ
سَخَكَ جَارَوْهَهْ اَتْشَ اَتْهَرَ
چَعَنَ بِرَدَنَهْ اَتْشَ حَسَنَهْ
وَزَفَنَهْ حَسَادَهْ جَانَهْ ثَلَبَ
کَوْشَ لَفَرَهْ مَادَرَهْ اوْزَهْ پَاسَ
کَسَتَ کَهْ جَسَنَهْ دِسَاطَرَهْ مَنَ
مَرَدَهْ مَكَ وِيدَهْ فَرَوَهْ تَرَورَ

تغرسید سر از نهن بود
سوز سبرداشت که خندان بیست
ساخته از دود مداد شتر
لشکر گزند و شده از زخم کار
را آن تنه بشی که تز زن بور خور

صفت نور حرا عجمی
نحو دل شک کور نو
گشت رو اخانه بخانه حراج
پرم دماغ آمد و در هر قواف
چشم و مانی زبان دراز
چشم و آتش زده در روش
پیش رو راه زنور لصمه
ماشیت از نورین اندیید
حیرت بانی پیشگشته جمع
علایا و کمزی شوبیافت
دوره کرد عیان دلشدید
سکه هر دستی او رسی
بر وه بخوب اترش خود را اوب
حسته جهان پرم عوکس فخر
مرد و محسن بسیزه و میهن
رود من هر خانه شد از زنگنه

حکم گرما و تن از خوبی محیش
نقه گردی از بلک آموخته
دستی سهم کرده مرده و اوقاب
نه خشم آمده زان موبدم
پیغون غلک بزرگواره جهان

ویده مردم سپاه شفته پوش
 از مرده منتذره بگران دوخته
 دام زمویا فته لار هر خواب
 شیخ زربان خفته میان نایم
 همچو زمین بزر خر اخ غسان

صفت سیر بوج و روکس منزه‌ها
که عده کارکن از عک انداز دوران

هر من از این محظوظ نمی شد و
آن حمل کرد و قرآن مید گرد
برای حمل حمل نیاف بطبعین
در گرفته زیر نماش فشار
ما خسته شو راز و بران خشم پیش
نهاده سه ساره روشن بدروز
سعده دو از شش که بیکجا نمود
سلمه در ارع اطلس نکرد و دویں کو ز
نره حواری شد که هر فرازی
رفه زمکن طرف دو پیش مید
لمس اید و طلب جهجهه بو و
برهه زبر دست سد حون از
علمه صرف دم کشید که
چه که هر یافته حوابزیر

رود میزان و ترازو شد
راسی از خط میزانش صرف
بر سر عقرت زبان آور می
برسه که هسته بک نتم نمی
قلب شده عقرت بو شد و روبی
داده دوگان شعله آتش شار
گزشده بار استی هشت پایی
همچو قری لیک ز مردم نمی
ازی آزادیش خوان جهان
رفته و آورده دوکه رون
ما این سعد ز تلثیت شان
دو کشاگ شته ز بالامی هشت
آب کش دلو شده از پوس
در محل مای شده تا خبر ساز
در سکون حوت در آنگاه هشت

رمح سماک از حد سرمه
خچو سطری کزو درومی سه
شکل زبانا خیان داوری
عقرب زا کلیل سه کوه هر بش
رومی چوکشاده مده هر جوی
شوله شده بزم عقرب چو خار
شکل غایم چو سرمه بی خابی
بلده چنان از نظر آنجا بنه
سعد شده زلنج بز دره همان
سعد بلع دشکن بز درون
سعد و سعد از دو طرف فنا
احبیه با چار حرف و رشت
کرد مقدم دو قدم تمشی وس
دست موخر سوی طی و راز
کرد و رشاد شده سجان بدست

صفت اختر و آن طالع و وقت مسعود
که گرفتند و مسعود سکنه فران

نویز مشوف لهر ای ای و و سعد مانده راشت بر همه در حکیم دیده اختر ز فرش مانده و ز کرسی او کرده خلاصه بای	مرسره و رطیفین بهم سببه خود ماده و ذوب هم و سلکی می خشم شد پنجه دوز تیر غمی مو در در ز نور شاه کو اکب بازه که کرسی خانی
---	---

کشته عطار و ماسد جانگیر
شیر خوب پلوی عطار و بخت
پرس چو منع مرآزو بچنگ
عصر بدم دار شده طلب دار
مشتری ز خانه خود می خبر
بز که شده شنید و می فرشان
ولو شد و در ته در مایشست
گرده ز حل در دل ماهی مقام
تیره شبی و به گرد و نج اب
ماگیش آن اختر هالم فسرور
نوت خینچن خونرا کشد
کافه بر ون دشمنی کان در او
ناگهی از دور در آب روان
پر تر شان می در و خوش می داد
عدل شه این تعیین بسیج است
و هر بخوبی علک افراد شد
کشت خان طلایت شبکم فران
و ده ساره ز نور گرد زاد
کوکسی کشت بعالکم پرید
مشعلها هر چه در آمد به پیش

شده زد و گوی بدل شیرین
منزله در سوک میان راه نهست
هر دو بر این شده در وزن
پر و ده هم از کوکنه خود کنار
قوس نهی نبرخایی دکر
رفته شبان از سر آن بی مان
کاب کشان و بمه شستند و
ظرفه که ما همیش بسته بدام
ماه زمین منتظر آفت ابا
روی خايد که شب آید در وزن
لذک و مهل و میم بتوانند
گفت سخن کوئی کن کن لذک را سو
مشعلها شد حکوم ک عیان
کاب پر از مشعل آیش نزد
کافش و آبی بهم آمخته
کام شرب و در گنی روز شد
کش دخود و دخاند از جراحت
داود چه سرمه شب را میاند
کاول شرب صبح دو مر در قدر
نوز خان که تر بین خود از هم بینش

وَلِلَّهِ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ الْمُرْسَلُونَ إِنَّمَا يُنَزَّلُ مِنْ رَبِّكَ مُبِينٌ
وَالْمُؤْمِنُونَ يَعْلَمُونَ إِنَّمَا يُنَزَّلُ مِنْ رَبِّكَ مُبِينٌ إِنَّمَا يُنَزَّلُ مِنْ رَبِّكَ مُبِينٌ

۱۳۸
عزم خود را داد و از اینجا کاری نمایند و از آنها بگذرانند و از آنها بگذرانند

نور و خاک شد از برج آن
سبت شد از بارگاه خاکی باز
خاک تو گوئی که زمزمه خسته شد
دامن پر حسنه لولو رشته
سر حکم خدم که نظر ننمود
کسی سخنان آب نیالو دوست
احبیب احتمم فکران از شهر کران
بر فک تخت چو سه بر شدند
گشت میزین هر سلطان
سلک انبی کرد و دو گوهر علی
و هر سک آب دود را مانود
حشم جهان نوزد و خوشیدیا
افسر سری بد و فرق آن
نوبت اقبال و خوش خود
صوت دوبلیک پوزه شد
آمنه ملک دو صورت میود
لمعه گلی داد و نوزیر قیان
پایه گلی خلاخته به مکانهای
معجزه هم داد و آست وان
گشت یکی شیخ صفار او در و
مغز جهان بودی و میان

ما ساختن کوکبه آن قاب
مدحک غمیه از دوسو شد بکاره
ترسیش زرگر رمین این
آنکه همی حیدر دامن گیر
خلق سر از حسدان نزخم نکرد
بیکه در و لعل خوار بیش است
نوزد و خوشید شده همان
سره داد و میکن حود و پیکر شدند
گشت هر جمی دو قدر جایی رسید
بیج شرف نزد دو واخته علی
ملک میک تخت دو وار الموق
روی زمین فرد و شیدیا
خانم خدم را دو نگین دست داد
دیده کوکس دیگر زدن
گلشن دو لست بد و کل نازه شد
مصفله چرخ دو خود و
نوزیری داد و بوج خسینی
سایه گلی کرد و دو فرجهای
شانه هم سود دو سر و جون
گفت می کنم خدا زاد و خود
گشت میزین هر سلطان پیش

تخته نمکی شد و ما هر کام
گشته بکی غم زد و دل خاسته
لود و سر و آمد و هر قدر
عنقر و از سر و طرف صفت
هر چهه در رشته طاعت قطعاً
سرخزه مین خان طامی نهاد
لود گه سجده بر وان از شکل
فرس نه مین خاده ز صوت شان
بران سر آن خود و دل گشت
مر و شده خاص گمان ب طرف
حال پشت دعامت طاط
جلد گله و رشد که تا مجبه
جهت شان از گله بی بھ
از کوک لعل و سید و سه
نصر قبا باز خواهی بگون
کوهستانی سهسته مر
فامت شان ای ای کمزوز کست
 محلی آرایه استه شریعت
بکه فنازند گلاب نشاط
بکه گلاب از تنه و نشیپن
بکه مو قاری که همی او دود

بزم کی شد بد و دور مام
کشت پیک طاف و هم راه است
سر دو بند خش اشان جهار
اچمنی ساخته نیک اخیران
راست خود را شسته در مو
خان غل که سه کجا می نهاد
نقش سیاط و زخم فرم می
از چهار نقش رخگ روکشان
کاسه هم خود رسرا شست
وزد و قدر با فسیر و من شرف
که نز من بیت چو نقش ط
سر ز کله گشت نزا و ارزه
کشت و افشا جو به از ابرها
گونه بگو نشد و خسار ما
میح بر ون فیاده و در باد و
ما نمک عرق شده در گهر
تر خرو کو لای بند و مکشست
خاک شد از خاله عنبر سر
شسته شد از روی همه نقش سیاط
گزده ز گل جهادی آنین
حالیه هم اخیلی ز دود عور

گاوز زمین شد همه تن عنبرن
مشک همی گشت بگرد و مانع
بیوه زیر هر چشم چه خشک چه تر
خستگی داشت شکستی نمود
به زمین بوسن لیالی و من
چرب زبان بود ولئه پر یوں
سرخی خود گرد فرفون مدمدم
سایه همی جست دران افتاب
شیخ از بس محابی سرخ
شد همه و مدانش هد امن شنا
کان مزه رانامه نداند کسی
چیزی بود اگر به خود
باوده گز و پرورش ای میغز

پسک شد آلو وه ز عجز من
عجم و جمی سوخت چو عجیز باع
نقش فشار مده لطفه بهما می زر
و دیده بای او امر که سخنگش بود
شده بطريق پسته شنگ شکن
چهارمی طلغوزه از اخاکه او
سر جمی نابود ر عذاب کم
شما گمی از پرتو مجلس نیاب
پیچک شی آب ز آبی خوزه و
قمه قمه بی ادبان کرو نار
دو دهم از بیوه هندی سی
موز که سما گمی به مخ و
نقش از من گونه دل آسای غفران

بگو ز همه ای دلخواه
بر سر کن و می خیز من بگو
و بس زان این کار بگو
خود این بگو این کار بگو
کمی نادید و بگو
معنی بگو این بگو این
رسی بگو این بگو این
فاری بگو این بگو این

صفت باوره که هنی چو خطا بخداو ش
او سواو مش خوان لشخ ز آن خوان

کو سه هر مرد از و شر بند
کو هر زن و هر بر مارا قلت نیک
سعبه ش از من عیمه در مالکیت
کن ملکی و رو شد اند خزوش
کرد که میدان و می اشتبه نمود
آمد هر شرمند من کشیخ چست

می که عرق زدن و آن شد
مشهار کوهه ماقوت زنگ
پیش که سرمه که زنگ
لایخ که می خواهد هنگام حوش
از چکمه خود پنهان نمایند و
او را علی گز و مسی و پارچه
که اینها را در زمین

می که از وصیه هنر نگفته
بهر و هنرهای خوب شرین
بو و برا آتش قدمش در مای
مام حرام ارجیه بر و شد و مال
طرفه حرامی که بهر و سنه کله
ل مجرم او داشت نکد را غیر

و صفت فرازی که ب هر سه مرد دختر نزد
شند شه خانه نیست به مالاوسی سر شش و شنیدن

سینه قرا به بر آورده سو
راست چو در باز درون بُن
هر که گذر کر و گهی در هش
گر چه زیری سرا و میگشت
بر شده تا نمیگفت
شته بیاز اکن اعلی
نگ خود را از سبزی بین
می طلبی و می بدمت نهد
خون و لش کر چه سبا غلوری
اعل که دینگی و چه این بدله
نگ گهی هست که بآفوت واد
سخن از وصف بجدی که گر آن باز کردن
که سر و گل پیش نزی خوش برآمد زمان

سخن از وصف صدراً حی که مگر آن نیازی را
میگیرد گفته است زنی خوبش برآید و همان